

# لحاف عروسی «نرگس»!

از کتاب با زندگی آشتی کنید (یادداشت های روانشناسی زندگی در غربت) شماره ۱۳۵

دکتر ابراهیم رشیدپور

برای زن، قبول این واقعیت تلخ که مرگ «نرگس» فقط و فقط، نتیجه ترکیدن لاستیک کهنه اتومبیل دست دوم او در یک تصادف نابهنگام بود، امکان ندارد... به کمک ذهن خلاق که همیشه به هنگام «بحران ها» راه حل پیدا می کند، «خشم» را جانشین «غم» کرده و راحت تر از شوهرش با این «حادثه» کنار آمده...

### جلسه روان درمانی زن و مرد افغان

پاره ای از کلمات و اصطلاحاتی که زن و مرد مهاجر، با لهجه شیرین افغان، بزبان می آورند برایم آشناییست. با این همه، متوجه می شوم، چه می گویند و چه غم و دردی در دل دارند... زن و شوهر، دختر ۲۲ ساله خود را در حادثه رانندگی از دست داده اند و عزادار و داغدار هستند... پدر، صبورش سلیم، با دستمالی که از جیب در آورده، عرق خود را پاک می کند و می گوید «دست سرنوشت بود... مادر، لجوج و یک دنده باور ندارد... اشک می ریزد، سینه می کوبد، آه و ناله سر می کند، فریاد می کشد و «مادر شوهر» خود را مقصر و گناهکار میدانند... شوهر، تعجب کرده، بالحن آرامی به زنتش می گوید «عزیزدل، مادر جان من چه تقصیری داشت... او که در ماشین با نرگس (اسم مستعار) نبود... زن، نگاهی از سر سرزنش به شوهرش می اندازد و زیر لب، چیزی می گوید که درست متوجه نمی شوم... با این همه، چیزی نمی گویم... در این جلسه مقدماتی که زن و شوهر، در شوک و ناباوری از مرگ ناگهانی فرزند خود، حتی نمی دانند چه بر آنها می گذرد... هر کلام نسنجیده من (که زن و شوهر میدانند هرچه بگویم نمی توانم خود را جای آنها بگذارم)، کار روان درمانی را مشکل تر از آنچه هست، خواهد کرد... پس، بهتر است ساکت و صبور باشم و به زن و شوهر فرصت بدهم تا بهر صورت و به هر اندازه که در توان و اختیار آنها است، از مرگ فرزند خود بگویند...

### دختر زیبایی همچون «گل نرگس»!

مردافغانی، خاموش و سربه زیر، در گوشه اطاق، زانوی غم به بغل گرفته، گه گاه، به اشاره همسرش با تکان دادن سر، حرف او را تصدیق می کند و دوباره در «سیاهی درد» گم میشود... زن متکلم وحده است... این او است که در میان اشک و آه، بریده بریده و گاه با جملاتی بدون ارتباط با هم از دخترش «نرگس» برایم می گوید... وقتی «نرگس» به دنیا آمد، یک سال و چند ماه از ازدواج او و شوهرش می گذشت... آن وقتها در خانه مادر شوهر زندگی می کردند... زن احساس می کرد، مادر شوهرش «بی بی جان» که در غم مرگ شوهر عزادار بود و لباس سیاه از تن بیرون نمی کرد، چشم دیدن او را ندارد... دایم به او زخم زبان می زد و ایراد و بهانه می گرفت... می گفت «جهاز کمی به خانه پسرم آوردی و پدرت خست کرد و پول شام عروسی را نداد... زن احترام مادر شوهر را داشت... جواب او را نمی داد اما مطمئن بود، پدر و مادرش به اندازه وسعتان جهاز خوبی به او داده اند... زن، لحاف اطلسی گل دار پنبه دوزی شده ای را که مادرش در طبق جهاز او گذاشته بود، خیلی دوست داشت...

از این لحاف قشنگ عروسی زیاد استفاده نمی کرد... دلش، نمی خواست بته های پنبه دوزی شده آن، فروکش کند و از شکل بیافتد... دلش می خواست وقتی بچه دار می شود، لحاف عروسی را به دخترش بدهد و در جهاز او بگذارد... هیچ کس باور نمی کرد اما به دل زن برات شده بود که دختر زیبایی همچون «گل نرگس» می زاید و اسم او را «نرگس» می گذارد...

### وقتی بهشت زیر پای مادران است!

زن، لحاف عروسی دخترش را تا کرده بود... آن را روی رختخواب های اضافی در صندوق خانه مادر شوهر گذاشته بود و هرچند روز یک بار به آن سر می زد... با خواهش و تمنا به مادر شوهرش گفته بود: «خانم جان، ترا به خدا، وقتی به صندوق خانه سر می زنی و رختخواب ها را جابه جایی کنی، مواظب لحاف عروسی نرگس باش و به آن دست نزن... اگر آن را جابه جا کنی، امکان دارد، باد "گل بسته ها" بخوابد» اما... مگر او حریف مادر شوهرش میشد!... خانم بزرگ، بی اعتنا به خواست و تمنای عروسش، هربار که به صندوق خانه می رفت، از سر غیظ، لحاف را جابه جایی می کرد و آن را این طرف و آن طرف می انداخت... لحاف کم کم از شکل می افتاد... زن، از گوشه چشم، رفتار خصمانه مادر شوهر را میدید اما به اجبار، دم بر نمی آورد... چندبار به شوهرش گفت و چاره جویی کرد اما... مرد بیچاره چه می توانست بکند... احترام مادر بر او نیز واجب بود... «مرد شرقی»، خوب میداند که «بهشت زیر پای مادران است» و نباید از گل نازک تر به او گفت... خداوند قهرش می گیرد و مادر نیز می تواند او را «عاقی» کند... «عاق والدین» شدن، «کیفر» و «عقوبت» سنگینی است که دنیا و آخرت مرد شرقی را تباہ می کند...

### سق سیاه مادر شوهر و نفرین او!

زن، بالاخره طاقت از دست میدهد. روزی از روزها، تنگ غروب به صندوق خانه می رود تا به «خرت و پرت های خود» سریزند... چندتر ناراحت می شود، وقتی لحاف عروسی نرگس را مجاله شده در حالیکه «پف» گل بته های آن خوابیده، در گوشه ای روی آت و آشغال ها می بیند... خونش به جوش می آید. حرمت مادر شوهر را فراموش می کند و وقتی از صندوق خانه بیرون می آید بر سر او داد می کشد و «ناگفتنی ها را!» به زبان می آورد... مادر شوهر به گریه می افتد و پسرش را که یک چنین عروسی به خانه او آورده، از ته دل نفرین می کند... اسم «نرگس» را به زبان نمی آورد اما... زن اطمینان دارد که مادر شوهر «توی دلش»، دختر کوچک او را نیز نفرین کرد و با سق سیاهی که دارد، داغ لحاف عروسی نرگس را به دل او گذاشت...

### روس ها آمدند و پادشاه از افغانستان رفت!

«نرگس»، دختر نازنین این زن و مردافغان در افغانستان به دنیا آمده... (درسال های خوب و روشن پادشاهی... قبل از جنگ و شورش و بی خانمانی)... در این دوران «خوش بی خبری!» تمام فکر و ذکر زن افغان، آینده دخترش «نرگس» و «لحاف عروسی» او بود... به خودش می گفت: «دخترم به سلامتی بزرگ می شود، به مدرسه و مکتب میرود، سواددار میشود، زبردست من خانه داری یاد می گیرد... خواستگارهای فراوان پیدا می کند و سرانجام به منزل شوهر میرود... با شوهرم «جهاز» خوبی به نرگس میدهم و لحاف عروسی او را روی طبق اول «جهیزیه» او می گذاریم...

خواب و خیال خوشی بود که دل زن را گرم می کرد اما... جنگ شد... روس ها آمدند... پادشاه از افغانستان رفت...

مجاهدین روس ها را بیرون کردند... طالبان جای آنها را گرفتند... شوهر زن از کار بیکار شد... زندگی آنها به خطر افتاد... از افغانستان فرار کردند و به آمریکا آمدند... صحبت از «مهاجرت» پیش می آید و مرد افغان بدون این که از مرگ «نرگس» چیزی بگوید، یک مرتبه و بدون مقدمه به حرف می آید... با لهجه شیرین خود از مشکلات زندگی خانواده پس از این «مهاجرت اجباری» به «ینگه دنیا» برایم می گوید... به او حق میدهم... برایش راحت تر است از چیزی صحبت کند که ربطی به «احساس» او درباره از دست دادن فرزندش ندارد... او حتی نمی داند با این احساس تلخ و دردناک که در درون او یخ بسته و مرده، چه کند...

### پُر کردن «جای خالی سکوت»؟

زن افغان، کلام شوهر را می بُرد و مرد، دوباره خاموش میشود... زن افغان، از سرنو به گذشته بر می گردد و می خواهد یک بار دیگر «همه چیز!» را به من بگوید... درحالی که به او گوش میدهم، به فکر افتاده ام که چطور می توانم به او و شوهرش کمک کنم؟... آیا بگویم «خواست خداوند بود»... خیلی ها این حرف را به او زده اند... خودش برایم گفته... باورش نمی شود... چطور امکان دارد خداوند «رحمان و رحیم» این داغ بزرگ را به دل او بگذارد؟... او که بنده گناهکار و حق ناشناسی نبوده... پشت سر کسی بدگوئی و غیبت نکرده... نماز و روزه او ترک نشده و میدانند که پدر و مادرش نیز از او راضی هستند... چگونه می توانم او را دلداری بدهم؟... مگر امکان دارد؟... مگر نه این که در روان درمانی مدرن فرنگی، دلداری دادن مریض، مفهومی ندارد و رابطه روان شناس را با او، از حالت رسمی و قراردادی بیرون می آورد... احساس می کنم اگر بتوانم باید خودم را جای این زن دردمند بگذارم تا آنچه می گویم و می پرسم به دلش بنشیند... زن افغانی، پریشان و مستاصل نمی داند با «درد و خشم» خود چه کند و هر حرف و سؤال من، اگر فقط برای پر کردن جای خالی سکوت باشد... خیلی زود متوجه خواهد شد که حتی این روان شناس «هم زبان» او نیز نمی داند، کسی که جگر گوشه خود را از دست داده چه می کشد...

### غریبه در کوچه و بازار ولایت غربت!

کم کم و در روان درمانی این زن و مرد افغان به این نتیجه رسیده ایم که از این دو نفر، شوهر، بیشتر احتیاج به کمک دارد... برای زن بسیار راحت تر است تا هرجا و به هر کس که می رسد، بی پروا، از آنچه بر او می گذرد بگوید، درد و غم خود را بیرون ببرد، سر به دیوار بکوبد و شیون و زاری کند... «عادت» که به هر حال او را آرام و سبک می کند و شوهرش قادر به انجام آن نیست... او، یک «مرد» است... یک مرد صبور و سرسخت که تا به حال کسی اشک چشم او را ندیده... در وطن، بوقت دل تنگی، بی اعتنا به همسرش، سیگاری دود می کرد و از خانه بیرون می زد. به کوچه و خیابان میرفت. با بقال و قصاب و لحاف دوز محله که با همه آنها آشنا بود، گپ می زد. اگر برادرش به هرات نرفته و در خانه بود، از او حال و احوالی می گرفت... سرش را راحت و آسوده، با خلق خوش، به خانه برمی گشت... انگار نه انگار که غم باد او را آزار میداد اما... این جا دور از وطن، کجا برود و چه کند؟... کوچه و بازار ولایت غربت برای او آشنا نیست و زبان همسایه ها و دکان دارها را نمی داند... حتی وقتی برای خرید مایحتاج خانه، به خواربار فروشی افغان میرود، صاحب مغازه، جلوی مشتری های خارجی با او به زبان انگلیسی، حرف میزند... تازه چه می تواند به او بگوید. صاحب مغازه که دوست برادرش بود، زمان «محمدظاهر شاه» از افغانستان بیرون آمد... با پول و پله فراوان... مردک، از حال و احوال او که در افغانستان ماند و اسیر آدم های قشری و مذهبی شد، خبر ندارد...

### مؤثرتر از «پروژک»؟

مردافغان، کم و بیش، حرف هایی از این قبیل را به من و «اندی»، همکار روان پزشکی\* که می خواهد به او و همسرش «پروژک» بدهد تا آنها را آرام کند، می گوید... چقدر خوب می توان احساس پشیمانی و درد غربت را در چشمان خسته و سیمای گرفته او مشاهده کرد اما... وقتی زنتش از «نرگس» می گوید، هیچ چیز در او تکان نمی خورد... مرد افغانی، سربه زیر می اندازد یا به گوشه ای خیره میشود، با دکمه کشش بازی می کند، با پا به صندلی می کوبد، به سرفه می افتد و با «عرض معذرت» از من و «اندی» از اطاق بیرون می رود...

به اعتقاد من، مرد افغانی برای اینکه از این «برزخ روانی» بیرون بیاید، باید «احساس» کند... باید از دست دادن فرزند خود را از جان و دل «احساس کند»... باید از او حرف بزند... اسم او را به زبان بیاورد، نه یک بار، نه دو بار، بلکه صدها بار... باید آن چه را از زندگی با دخترش بیاد می آورد، برای ما بگوید... باید کنار زنتش بنشیند، دست های او را در دست بگیرد و با او درباره «نرگس»، حرف بزند... حرف های او را بشنود، و درد و غم خود را به او بگوید... بالاخره بسیار مؤثرتر از «پروژک»، اختیار از دست بدهد و هم چون، همسرش، برای مرگ فرزندش که قرار بود وقتی به حمله میرود، لحاف عروسی مادر را سرجهازی او کند، اشک بریزد...

### کاش در وطن بودم!

همکارم «ڈز» یا مقدار دایوی مرد افغان را زیاد می کند. می گویم «فایده ندارد». می پرسد «پس چه کنم؟». می گویم: «کاش در وطن بودم و پیرمرد، هم وطنم بود... بغلش می زدم تا به گریه بیافتم و درون یخ زده اش به غم و غصه باز بشود... اندی، سر تکان میدهد. معلوم است که حرفم را جدی نمی گیرد. وقتی از جلسه بیرون آمدم، برایش تعریف کردم... در وطن، اوایل انقلاب خبردار شدیم دختر کوچک «عباس آقا» یکی از اقوام دور مادرم خودش را آتش زده. این طور که می گفتند، مدیر «انقلابی» جدید مدرسه از بدحجابی او ایراد می گیرد. دخترک هم جوابی می کند. سرش را چوب می زند و هو می کند. دختر ناراحت و تحقیر شده به خانه میاید. با پدر و مادرش یک و بدو می کند و بعد در حیاط خانه، خود را به آتش می کشد و ساعتی بعد در بیمارستان جان میدهد... با چند نفر از دوستان برای سرسلامتی به منزل عباس آقا رفتیم. یک طرف حیاط را اطاق کوچکی زن ها شیون و زاری می کردند و در اطاق بزرگ شمالی حیاط، مردها گوش تا گوش نشسته بودند... وارد اطاق شدیم، عباس آقا از جا بلند شد و به طرف ما آمد. یادم نیست، همراهان من به عباس آقا چه گفتند و چطور او را دلداری دادند اما من... در مقابل پیرمرد که می گفتند «کاسه چشمش خشک شده» ایستاده بودم و نمی دانستم چه کنم... زبانم بند آمده بود... بی اختیار عباس آقا را بغل زدم... هر دو به گریه افتادیم... من حق حق کنار کشیدم... پسر بزرگ عباس آقا از جا بلند شد، دست روی شانه پدرش گذاشت و به او که گریه امانش نمی داد، کمک کرد بنشیند... مجلس ساکت شده بود... یک نفر با صدای بلند گفت: «برای امام صلوات بفرستید»... گفتم که اوایل انقلاب بود، ما... هنوز باور نمی کردیم که آش سرد شده، سار از درخت پریده و بزودی «آقایان!» دسته جمعی، با «ایرفرانس» از بلاد فرنگ می آیند تا «کار را یکسره کنند»...

\* روان شناسانی که به جلسات روان درمانی آنها در این یادداشتها اشاره می شود، با حذف و تغییر مشخصات افراد، مطالب خود را طوری تنظیم می کنند که هویت مراجعین آنها از تمام جهات محفوظ بماند. آنها هر گونه شباهت احتمالی با سایر افراد را کاملاً و از هر جهت تصادفی می دانند.

## Ebadat Chiropractic, Inc.

### دکتر اصغر عبادت

### کایروپراکتور



Jay Ebadat D.C.

راه طبیعی برای کمک به بیماریهای قند، فشار خون و کلسترول با کم کردن وزن و تغذیه ای صحیح و سالم  
ماساژ و کلاسی های ورزشی یوگا با معلم خصوصی

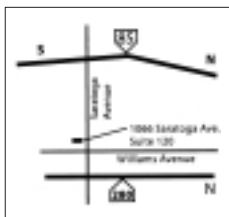
اکثر بیمه ها از جمله مدیکر پذیرفته می شود  
برای کسانی که بیمه ندارند تسهیلاتی در نظر گرفته شده است

(408) 244-6555

- \* Weight Loss Program
- \* Yoga Class
- \* Personal Trainer
- \* Massage Therapy (Deep Tissue, Shiatsu, Relaxation)

"We care for you as we do our own"  
www.southbaychiro.com

1066 Saratoga Ave., Suite 120, San Jose, CA 95129



## شعبه جدید عکاسی طلائی در قلب بی اریا افتتاح شد

### مژده با مدیریت بهزاد طلائی مژده

صاحب امتیاز و مدیر سابق خانه عکس طلائی بزرگترین استودیوی عکاسی و فیلمبرداری در غرب تهران



\* روتوش عکسها در صورت تمایل  
\* تهیه وب سایت برای عروس و داماد



\* پرتره، عکس پاسپورتی، کارت سبز  
\* عکسبرداری و فیلمبرداری از مجالس

با بیش از ۲۴ سال سابقه کار حرفه ای در ایران، ژاپن و آمریکا

### تخفیف ویژه با ذکر این آگهی

1-866-417-5358

(408) 661-8710